

فقط چند دقیقه

طیبه امیرجهدی





سرشناسه : امیرجهادی، طبیه
عنوان و نام پدیدآور : فقط چند دقیقه / طبیه امیرجهادی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۴۴۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6543 - 19 - 4
وضعیت فهرست نویسی: فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۳۲۸۲۴

آنچه که زندگی را می‌سازد، تصمیماتی است که در گذر زمان می‌گیریم، تصمیماتی که گاه روزها و ماه‌ها فکرمان درگیر آنهاست و یا تصمیماتی که در آنی از زمان و در چشم‌به‌هم‌زدنی می‌گیریم و به آنها عمل می‌کنیم. آنچه حاصل می‌شود، راه و مسیر زندگی‌مان را می‌سازد، چه خوب و چه بد، چه رضایت‌بخش و چه آکنده از پشیمانی و درد. هرچه هست، سازنده‌ی زندگی خود و مسئول لحظه به لحظه‌ی آنیم.

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

فقط چند دقیقه

طبیه امیرجهادی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-622-6543-19-4

امروز در این دنیا که هر روز پیچیده تر و آشفته تر می شود، خانواده ها و روابط اعضای آن نیز دستخوش تغییرات و تفاوت های بنیادینی شده است. جامعه ی ما هم که در مرحله ی گذار از زندگی سنتی پیشین به زندگی مدرن کنونی قرار گرفته، تحت تاثیر تفاوت نسل ها و ایدئال ها و سبک زندگی ها است. من نیز به عنوان نویسنده و مادر دو دختر جوان و نوجوان شاهد اتفاقات و تغییرات بسیاری در اجتماع و روابط بین فردی و معیارها و رفتارها و احساسات و خواسته های جوانان هستم و در زمانه ای که پیش رو داریم، بر آن شده ام تا قسمتی از زندگی و دل مشغولی ها و شکست ها و دغدغه های نسل نوشکفته ی کشورمان را بازتابانم. امید است که این کتاب نیز مانند آثار پیشینم مورد توجه مخاطبان عزیز قرار بگیرد و مشوقی باشد در ادامه ی راهی که برگزیده ام و به آن عشق و ایمان دارم.

طیبه امیرجهادی

تقدیم به خواهر عزیزم الناز که گاه در نقش مادری حامی و گاه در نقش دوستی مهربان همیشه در کنار دخترانم بوده و آن ها را از گزند اجتماع و آسیب های آن آگاه کرده و در امان نگه داشته است.

دستم را لب پنجره گذاشتم و ستون سرم کردم. نگاهم به تخته سیاه بود و

ذهنم رو به خواب. با پلک‌هایم درگیر بودم. آن‌ها سخت در تلاش بودند که روی هم قرار گیرند، من هم سعی در جدایی‌شان داشتم. جنگ سختی درگرفته بود تا اینکه آفتاب کم‌جان‌ترین روزهای پاییز به یاری‌شان شتافت و توان مقابله را از من ربود.

تامی بود که پوزهاش را به کف پایم می‌مالید. قفل‌کلم آمد. پایم را جمع کردم و باخنده گفتم:

— تامی نکن. برو اون‌ور. بذار بخوابم.

از رو نرفت. پوزهاش را محکم‌تر مالید. تشر زد. اعتنایی نکرد. کف‌ری شدم و داد کشیدم:

— نفهم! ولم کن. تا نصفه شب بیدار...

ناگهان صدای خنده و قهقهه مثل سیلی کنار گوشم نشست. گیج و گنگ از جا پریدم به دوروبرم نگاه کردم. صدای خنده‌ی بچه‌ها بود و خانم عطا، معلم ادبیاتمان کنار نیمکت ایستاده و شال‌گردنی هم دستش بود. درحالی‌که خنده تمام صورتش را پوشانده بود گفت:

— خوش خواب، پاشو برو آبی به صورتت بزن تا خوابت بپره. چرا تا

نصفه شب بیدار می‌شینی که سرکلاس این‌جوری بخوابی؟

چون احترام و علاقه‌ی خاصی نسبت به او در دل داشتم، سرم را پایین انداختم. با رخوت و سستی تکانی به تن سنگینم دادم. از جا برخاستم و دهان باز کردم تا عذرخواهی کنم که خمیازه ناغافل به سراغم آمد. ببخشیدی گفتم و خندیدم. خمیازه‌ام به او هم سرایت کرد و با لبخند درهم آمیخت. درحالی‌که تنش را می‌چرخاند گفتم:

— تا کل کلاس رو خواب‌آلود نکردی، برو.

وقتی به حیاط قدم گذاشتم، لرزم گرفت و خواب را از سرم کاملاً پراند. هوای تازه هوشیارم کرد. دست‌هایم را زیر بغلم گذاشتم و به سمت دست‌شویی دویدم. با آرامش جلوی روشویی ایستادم که نگاهم به آینه افتاد. آثار خماری و مستی خواب هنوز در چشم‌هایم باقی بود. چون زمان زیادی تا پایان مدرسه باقی نمانده بود، شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. خنکی آب روحم را تازه کرد و ترانه‌ای را روی لبم آورد. شاد و شنگول زمزمه‌کنان ابتدا دستمالی از جیب بیرون کشیدم، صورتم را خشک کردم سپس با نوک انگشتانم روی صورتم ضرب گرفتم تا خون زیر پوستم برود. وقتی گونه‌هایم گل انداخت، ابروهایم را مرتب کردم. گوشه‌های مقنعه‌ام را پشت گوشم زدم و آستین‌هایم را از نو تا زدم و در نهایت بر قلب صورتی رنگ را روی لبم مالیدم.

وقتی پشت درکلاس رسیدم، خانم عطا با آهنگی خاص شعری برای بچه‌ها می‌خواند. تقه‌ای به در زدم و دستگیره را چرخاندم. داخل رفتم و گفتم:

— با اجازه.

خانم عطا از بالای عینک پنبسی‌اش از فرق سر تا نوک پایم را برانداز کرد.

سرش را چپ و راست برد و گفت:

— بفرمایید.

مرسی گفتم و به سمت نیمکت‌های سمت چپ کلاس به راه افتادم. دو تا نیمکت مانده به آخر کلاس، لحظه‌ای پا سست کردم و بالای سر تینای همیشه خواب‌آلود ایستادم. دو دستش را از آرنج خم کرده و روی میز گذاشته بود و صورت گرد و تپش میان دست‌هایش بود. کرم‌هایم می‌جوشید. سریع با دو انگشت لپش را گرفتم و محکم فشردم. چرتش پاره شد و دادش به هوا رفت:

— دیوونه! نکن.

۸ * فقط چند دقیقه

متعاقب آن صدای خانم عطا بلند شد:

— نیکی خوابت پرید، باز شروع کردی به آتیش سوزوندن؟ برو سر جات.
به جای جواب، درحالی که بلندبلند می خندیدم، لحظه ای تنم را چرخاندم و
بوسه ای برایش فرستادم و دوباره به سمت نیمکت آخر رفتم که این بار صدای
اعتراض تینا در گوشم نشست.

— هه هه و زهرمار!

بدون اینکه برگردم، خندان جواب دادم:

— عاشقتم تیل خوشگل من.

سپس دست دراز کردم، آستین ملیکا را گرفتم و گفتم:

— نمی شه محض رضای خدا خودت یه بار مثل بچه ی آدم از جات بلند
شی؟

دندان هایش را به نمایش گذاشت.

— نه عجیجم نمی شه. ببینم، تو رفتی آبی به سر و صورتت بزنی و خوابت

بپره یا رفتی به خودت و قروفرت بررسی؟

تنم را میان نیمکت سراندم و خنده کنان جواب دادم:

— هردوش. قروفر هم جزو واجباته عجیجم.

آرام تر ادامه دادم:

— آخه می خوام برم برای تامی غذا بگیرم.

با شنیدنش ابروهایش بالا پرید.

— غلط کردی. تنهاتنها جایی نمی ری. منم باهات می یام.

با لحن خونسردی جواب دادم:

— غلط کردی، نمی شه. بابات امروز مطب نمی ره.

۹ * طیبه امیرجهادی

با شنیدن این حرف، لب و لوچه اش آویزان شد.

— راست می گی، نمی شه فردا بری که منم باهات بیام؟

— نج. بیچاره تامی گرسنه می مونه.

به شانهم کوبید.

— عوضی!

از کینف شدنش شدت خنده ام بیشتر شد.

— خودتی.

این را گفتم و پاهایم را بالا آوردم که صدای ساکت گفتن خانم عطا، نگاه و
حواسم را معطوف خود کرد. به میز تکیه داده و دست هایش را روی سینه قلاب
کرده بود. چشم هایش روی تک تک بچه ها می چرخید تا اینکه در نقطه ای قفل
شد. گردن کشیدم. روی نیمکت اول و ردیف وسط بود که باز صدایش در گوشم
نشست.

— بچه ها، چند بار بگم سر کلاس درست بشینید؟

نگاهم سمت او رفته بود که فرشته تازه وارد کلاسمان جواب داد:

— یعنی خانم، فقط سر کلاس باید درست بشینیم؟ بقیه ی جاها غلط بشینیم،

اشکال مشکال نداره!؟

با حرف او همگی یکبار زدییم زیر خنده و خانم عطا با تأسف سرش را به

چپ و راست تکان داد و در جوابش گفت:

— نه عزیزم. نه فرشته جان. شماها همه جا باید درست بشینید، درست مثل

یه دختر آریایی. یه دختر آریایی صاف می شینه و سینه شو می ده جلو، نه اینکه

روی کمرش بشینه و پاهاشو از هم باز کنه. خیلی زشته.

با بیان این جمله ناخود آگاه ابتدا نگاهم به خودم و طریقه ی نشستیم، سپس

ملیکا رفت. پاهای هر دو مان از زانو خم شده و بین میز و نیمکت بالا قرار داشت. بلندتر خندیدیم که باز فرشته به حرف آمد، بدون اینکه تغییری در نشستنش بدهد.

— اوه خانم! شما کجایی؟ ما کجا و دختر آریایی کجا؟ ما دخترای له و لورده‌ی روزگار هستیم.

در ادامه حرف‌های او، تیناکه حالا خواب از سرش پریده و سرحال شده بود، اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

— خانم، با این هیکل کوچولوی من، اگه بخوام سینه مو جلو بدم، شهرداری تندتند جریمه ام می‌کنه که باید عقب‌نشینی بکنی. آخه همه اش ایجاد مزاحمت و سد معبر می‌کنم.

علاوه بر خودش، بقیه هم به هیرهر افتادند. جو کلاس به هم ریخته بود. هر کس متلکی می‌پراند و بقیه را هم به خنده می‌انداخت و خانم عطا هم سعی داشت پند بدهد و نصیحت‌مان کند که سوت پایان زده شد.

بیرون مدرسه کنار دست مسئول سرویس، آقای مجاهد بلا تکلیف ایستاده بودیم. اغلب سرویس‌ها رفته بودند ولی ماشین ما هنوز مشخص نبود. یک‌دفعه آقای مجاهد به سمت ون آقای محسنی اشاره کرد.

— شماها هم برید تو ماشین محسنی.

زودتر از من، ملیکا لب به اعتراض باز کرد.

— آه! آقای ریاحی تا کی می‌خواد ما رو اسیر خودش بکنه؟

مجاهد در جوابش گفت:

— غر نزن دختر، بنده خدا دیسک کمر داره و یه مدت باید استراحت کنه.

درحالی‌که به سمت ون می‌رفتم، بلند گفتم:

— ما که نمی‌تونیم تاوون مریضی اونو بدیم و هر روز تو یه ماشین مثل گوسفند بچپیم. شاید حالا حالاها خوب نشه.

ایش بلند می‌کشیدم و ملیکا ادامه داد:

— مرتیکه هر روز خودش با یه ماشین خوشگل می‌یاد اینجا و به ما پز می‌ده، اون وقت انتظار داره ما خفه بشیم. عوضی دلش نمی‌یاد یه چند روزی هم خودش بیره و بیاره یا آژانس بگیره.

ادایش را در آورد.

— غر نزن دختر.

عصبانیتم جای خود را به خنده داد. دست روی بدنه‌ی ماشین گذاشتم که با حرص ادامه داد:

— صبح‌ها اون قدر لفت می‌دم که سرویس بره و من بتونم با آژانس بیام.

تم را بالا کشیدم و گفتم:

— خدا رو شکر کسی رفت و آمد منو کنترل نمی‌کنه. برای همین نیازی به فیلم بازی کردن و لفت دادن نیست. یه کله زنگ می‌زنم به آژانس.

صدای آه و ناله شیدا بلند شد.

— خوش به حالتون. بابای من نمی‌ذاره با آژانس تنهایی جایی برم.

به جای جواب به شیدا، همان ردیف اول با تشر به بچه‌هایی که صندلی را اشغال کرده بودند گفتم:

— یه کم جمع‌وجورتر بشینید که منم نصف ماتحتم رو بذارم رو صندلی.

با اخم کنار کشیدند. خودم را به سختی کنارشان جا دادم. بعد از من ملیکا سوار شد و صندلی بغل را باز کرد و نشست. وقتی نوبت شیدا رسید، با ابروهای